

نام کتاب : شیشه (برگرفته از رمان در خلوت خواب)

نویسنده : فتانه حاج سید جوادی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com

تایپ : www.shirazia.com

من آدمی هستم که همیشه دیر رسیده ام. هنوز هم دیر می رسم. در این دیر رسیدن ها هرگز خود مقصر نبوده ام بلکه مانند برگی که روی آب افتاده باشد، در طی مسیر، مرتب و ناخواسته به این شاخ و آن خس و خاشاک گیر کرده ام و دیر رسیده ام. من دیر رسیدم و در نتیجه با وجود آن که در شرق، سرزمینی که در آن قدم نوزاد پسر همیشه مبارک است متولد شده بودم، مرا نمی خواستند. زیرا من آخرین فرزند یک خانواده پرآلود بودم و ناخواسته متولد شده بودم. پدر و مادرم با داشتن داماد و عروس از تولد من که ناگهان چون مهمان ناخوانده ای از راه رسیدم بودم، مکدر بودند. من از این جهت با پسرعمویم تفاوت بسیار داشتم.

او، نخستین و تنها پسر خانواده خود بود که با نذر و نیاز فراوان و ناز و ادای بسیار متولد شده بود. عموی من از پدرم خیلی کوچک تر بود. با اینهمه من حتی پس از پسر او متولد شده و به قول پدرم زنگوله پای تابوت بودم. این تنها بدشانسی من نبود. از همان زمان تولد مشخص شد که پسر عموی من بسیار زیباست. یک پسر کوچولوی درشت، تپل، با مژگان بلند و چشمان خمار، که بالاتر از همه، باز مطابق سلیقه مردم مشرق زمین، بسیار سرخ و سفید بود.

طبق رسم خانوادگی انتخاب نام نوزاد به عهده پدر بزرگ بود. او که از تولد نوه جدید هود به وجد آمده بود، خوب به سر و روی او خیره شد و قد و قامت فسقلی او را برانداز کرد. به فکر فرو رفته و عاقبت او را یوسف نامیده بود. بعدها، وقتی که هر دو بزرگ تر شدیم و سفیدی پوست، مژگان بلند و خماری چشمان او بیشتر جلوه گر شدند من گاه سربه سرش می گذاشتم و او را به جای یوسف زلیخا صدا می زدم، پدر بزرگ معتقد بود که او نیز همانند صاحب نام خویش هر چه سختی بکشد مقامش بالاتر خواهد رفت.

و اما خود من بچه ای بودم ریزه میزه. با گونه های استخوانی، قدی نسبتا کوتاه، چهره ای سیاه سوخته با موهای فر فری و از همه بدتر چشمانی که نه تنها ریز بودند، بلکه در حقیقت یک خط صاف بیشتر نبودند. یوسف سربه سر من می گذاشت و می پرسید که آیا می توانم بالای ساختمان ها و تمام ارتفاع یک درخت را در یک نظر ببینم؟

پدر بزرگ برای انتخاب نام من ذوق و شوق نداشت. بنابراین به محض آن که پدرم، شرمگین و سر به زیر، با احترام از او خواسته بود که نامی برای من انتخاب کند او، بدون آن که بخواهد کودک را نزدش ببرند تا با توجه به خصوصیات جسمانی او وی را نامگذاری کند - همان طور که در مورد یوسف عمل کرده بود - بی حوصله گفته بود اسکندر.

این نام در تمام عمر روح مرا مثل سوهان آزار داده بود. آخر چگونه پدر من با بی ذوقی تمام پذیرفته بود که نام کسی را روی فرزند خود بگذارد که ایران را شخم زده بود؟ با وجود این باز شانس آورده بودم که پدر بزرگ به هنگام نامگذاری چشمان مرا ندیده بود. چون هر چه باشد باز هم اسکندر بودن نسبت به خان مغول قابل تحمل تر می نمود. پدر بزرگ در مورد وجه تسمیه نام من هیچ توضیحی نداده بود ولی برداشت من از این نام گذاری این است که هجوم من به زندگی آرام پدر و مادرم وجه تسمیه این نام بوده است.

در نوجوانی، به همان نسبت که آینده یوسف را تضمین شده می دیدم، از عاقبت خود بیمناک بودم. بر این تصور بودم که یوسف باید به سلطنت مصر برسد و اسکندر در اوج پیروزی حسرت به دل از دنیا برود. حسرت دیدار سرزمین هایی که

ندیده و غنائمی که به چنگ نیاورده. پدر و عمویم هر دو خانه و زندگی جمع و جوری داشتند. تنها تفاوت این بود که عمومی من به جز یوسف فقط یک دختر داشت. ولی ما یکی دو تا نبودیم. وضع پدر بزرگ هم بد نبود. او نیز خانه آبرومندی داشت و وضعیتش رو به راه بود. خوب می دانستم که پدر در ته دل گوشه چشمی به آن نصفه خانه ای که در آینده از پدر خود به ارث خواهد بود. شاید عمو جان نیز به این موضوع چندان بی توجه نبود. ولی پدر من کارمند دولت بود. و عمو جان که کاسب بود و خانواده جمع و جوری داشت زندگی بهتری نیز داشت. البته نمی شد به این دلیل به او ایراد گرفت. او گناهی نداشت. تقصیر او نبود که همیشه دختر و پسرش شیک و مرتب بودند و من و خواهران و برادرم به قول مادر بزرگ شرنبه پرنه راه می رفتیم. مفسر پدر من بود. موضوع ساده است دو تا چهارتا. یعنی این که پدر و عمویم هر دو مطابق رسم آن روزگار و بر اساس امکانات مالی خود، سالی دو جفت کفش برای بچه های خود می خریدند. به پسر عمو و دختر عمو سالی یک جفت کفش نو می رسید. ولی ما که چهار نفر بودیم - تازه دو نفرمان هم از خانه پدری رفته بودند - یک سال در میان هم کفش نو نداشتیم. مشکل پیراهن و کت و شلوار و شام و نهار و کیف مدرسه هم به همین منوال بود. نمی توانستیم از هیچکس گله کنیم و از کسی جز پدر و مادر خود بنالیم که معتقد بودند هر آن کس که دندان دهد نان دهد .

مادر بیچاره من روحش هم از نظریه مالتوس خبر نداشت و اگر هم داشت باور نمی کرد که واقعا با شش شکم زاییدن امثال

او جمعیت جهان منفجر خواهد شد!

پدرم چئن غریقی که در آب دست و پا میزند، برای تامین مخارج زندگی ما جان می کند.

در این میان ناگهان خبر رسید که پدر بزرگ یک سوم از اموال خود را به اسم یوسف کرده و من برای نخستین بار متوجه شدم که سلاح چشم و ابرو می تواند چنان ضربه ای به آدم خلع سلاحی مثل من بزند که دیگر نتواند کمر راست کند. پدرم با چشمان دریده و سرخ از غضب و لبانی بسته و به هم فشرده از این ظلم و بی عدالتی خون می خورد. ولی من و یوسف که دو سه سالی هم از من بزرگتر بود درست بر خلاف مادرانمان، خیلی با هم جور بودیم. یوسف بیچاره هم هیچ بدجنسی نداشت. من هم نسبت به او احساس حسادت نمی کردم. ولی نمی توانم کتمان کنم که به هر حال حسرت می

خوردم.

این روابط در طول دوران دبستان و دبیرستان پابرجا بود و مستحکم تر می شد. هر دو بی خبر از زیر و بم سرنوشت، روزگار را سپری می کردیم و فارغ البال بودیم. هیچ حالیمان نبود. لکی خوش الکی خوش. اما هنوز یوسف دیپلم نگرفته بود که کار زار شد. جنگ ایران و عراق شد و آتش آن دامن کشان و تهدید کنان گسترش پیدا کرد. وقتی صدام حسین به جای هر مکان دیگر فرودگاه مهرآباد را با بمب کوبید انگار پیامی سمبلیک برای یوسف به همراه داشت. خروج از کشور ممنوع!

پیام را عموجان زودتر از ما گرفت. در حقیقت بلافاصله متوجه وخامت وضع پسر خود شد. وحشت زده و سراسیمه به خانه ما آمد و التماس کنان از پدرم کمک خواست. پدرم که خود نیز از این خبر هاج و واج مانده بود، راهی به عقلش نمی رسید، و اگر می رسید بیشتر از آن که دلش به حال یوسف - این تافته جدا بافته - بسوزد، به فکر اسکندر بود. به علاوه هنوز کو تا دیپلم گرفتن یوسف! برای این که یوسف را از ایران خارج کنند، تنها یک راه وجود داشت. دو سال خدمت وظیفه که به احتمال قریب به یقین در جبهه می گذشت.

و اگر نه در خط مقدم که حداقل در عقب جبهه. جبهه جنگ هم که جلو و عقب نداشت. عقب ترین قسمت آن شهرها بودند که زیر آتش بمب و بعدها موشک، مشابه جبهه بودند. این جا بود که عموجان از فکر یوسف کلافه شد و تاب و توان از دست داد. پدرم هم به خاطر من در فکر و خیال بود.

تا این که دوستی به عمو جان پیشنهاد کرد یوسف را از راه ترکیه به خارج بفرستد، یا لابه لای گوسفندان از طریق پاکستان او را خارج نماید. از آن پس عمو جان مرتب تکرار می کرد که یوسف را از هر سوراخی که شده به خارج خواهد فرستاد. پدر بزرگ که نگران سلامت یوسف بود به عموجان تشر می زد که این فکرها چیست که به کله ات افتاده. رد شدن از این مسیرها حداقل به چندین کیلومتر پیاده روی یا اسب سواری احتیاج دارد. حالا صرفنظر از راه های کوهستانی صعب العبور ترکیه یا مسیرهای خطرناک تا شهرهای پاکستان و هزاران اتفاق دیگر که در کمین است. یوسف که لای پنبه بزرگ شده حتی دوچرخه سواری هم بلد نیست چه برسد به اسب سواری.

در آن روزها خوراک زن عمو اشک و آه بود. مرتب گریه و یک ریز فین فین می کرد. مثل آدم های مات به در و دیوار خیره می شد و در پاسخ هر پرسشی بی جهت اوهوم، اوهوم، یا نه، نه می گفت. فقط وقتی نام یوسف به میان می آمد براق می شد و می پرسید:

-هان؟ چه گفتید؟ من حواسم پرت بود، یوسف چی؟

مدتی کوتاه از عموجان خبری نبود. گویا استتار کرده بود. زن عمو هم هیچ جا آفتابی نمی شد. هر وقت سر راه مدرسه یا به مناسبتی دیگر دخترعمویم با ما روبه رو می شد، درست مثل نظامیانی که در میدان نبرد دستگیر می شوند و فقط نام، شماره و گروهان خود را تکرار می کنند، در پاسخ پرسشهای ناشی از کنجکاوی ما که از حال او، عمو، زنعمی و البته یوسف می پرسیدیم فقط تکرار می کرد:

-زنده ایم شکر.

حتی در جواب مادرم که می پرسید کار یوسف چطور شد؟ بدون رودربایستی و با کمال پررویی پاسخ می داد:

-می دانم. اصلا خبر ندارم.

در این میان حال پدربزرگ از همه خراب تر و آه و ناله هایش از همه شنیدنی تر بود. تنها نگرانی او این بود که بمیرد و عروسی یوسف را نبیند. این مسئله را در حضور همه تکرار می کرد که البته دل هیچکس نمی سوخت الا من که از این تاهل و تجردم برای پیرمرد تفاوتی نداشت و برای من تره هم خرد نمی کرد به راستی افسرده می شدم.

به گمانم بود و نبودم برای هیچکس مهم نبود.

عاقبت یک روز تلفن زنگ زد و دخترعمو با لحنی نگران و آماده گریستن از پدرم خواست که به سراغ آنان برود و اضافه

کرد که حال مادرش بهم خورده و پدرش هم وضع روحی خوبی ندارد. همان طور که انتظار می رفت من و پدر و مادرم سراسیمه خود را به منزل عمو جان رساندیم. عمو جان به محض دیدن پدرم دست بر دست کوبید و گفت:

-خود کرده را تدبیر نیست.

زن عمو روی کاناپه کهنه و قدیمی اتاق نشیمن ضعف کرده بود. هرچه مادرم می پرسد او فقط ضجه و مویه تحویل می داد و به سینه می کوبید. عاقبت دختر عمو با لحنی محزون گفت:

-یوسف را برده اند تا قاچاقی از ایران خارج کنند. و از او هیچ خبری نداریم.

پدرم وحشت زده ژرسید:

-بگوئید بینم اصل قضیه چیست؟ چه کاری از دست ما برمی آید؟ پسر را به دست کی سژردی؟

عمو جان که دیگر رمق نداشت گفت:

-قضیه ای نیست. یک نفر را به من معرفی کردند که ادعا می کرد می تواند یوسف را از مرز رد کند. گفت نصف پول را حالا می گیرم و بقیه را روزی که می آیم دنبال یوسف که او را با خود ببرم. بعد هم تاکید کرد که یوسف فقط باید یک ساک کوچک و کمی پول همراه داشته باشد. پرسیدیم کی می آیی دنبالش؟ گفت از امروز تا هفت روز دیگر. تاریخ دقیقش را معلوم نکرد. در این مدت یوسف باید فقط توی خانه می نشست و انتظار می کشید و با کسی هم از این قضیه حرفی نمی زد.

پدرم اعتراض کرد.

-آخر برادر من، تو نباید با من مشورت می کردی؟

زن عمو ناله کنان حرف پدرم را قطع کرد:

-والله گفته بود نباید با هیچکس در این مورد حرف بزنی.

مادرم با خاطری رنجیده گفت:

-حالا دیگر ما غریبه شدیم؟

پدرم به او تشر زد.

-الان که وقت گله گزاری نیست، بگذار ببینم چه دسته گلی به آب داده اند؟

عمو جان سیگاری روشن کرد و گفت:

-یوسف طفل معصوم پنج روزی توی خانه نشست. فقط یک ساک کوچک بسته بود. روز ششم در زدند و مردی با یک

اتومبیل آمد دنبالش و گفت زود خداحافظی کن داریم می رویم.

زن عمو نالید.

-با بچه ام درست و حسابی خداحافظی نکردم.

و شروع کرد به گریه کردن.عمو بی توجه به او ادامه داد:

مردک گفت شما دنبال ما توی کوچه نیایید. با هیچکس هم در این مورد حرف نزنید. ما خودمان ده روز دیگر، وقتی رسیدیم، به شما زنگ می زنیم. همین. نه شماره تلفن داد، نه آدرسی، نه نامی، هیچی. ما هم عقلمان را از دست دادیم. پسره را دادیم دست آدم غریبه و رفت.

تمام فامیل به تب و تاب افتاده بودند ولی نمی دانستند به کجا مراجعه کنند و باید یقه چه کسی را بگیرند و از که سراغ یوسف را بگیرند؟

چند بار خواستم حرفی بزنم ولی کسی گوش به من نمی داد. عاقبت پرسیدم:

-امروز چند روز است که یوسف رفته؟

عموجان این دفعه جوابم را داد.

-هشت روز تمام. ولی، تا در را پشت یوسف بستیم پشیمان شدیم. دوباره در را باز کردم تا او را برگردانم. دیدم ماشین سر خیابان پیچید و غیبش زد. دستی دستی پسر را به چاه انداختم.

ما با این منطق که کسی که یوسف را برده برای به مقصد رساندن او یک مهلت ده روزه معین کرده بوده توانستیم تا دو روز بعد عمو و زن عمو را آرام نگهداریم. ولی آرام نگهداشتن آن دو در روزهای بعد مکافات بود. بخصوص زن عمو که بی تابی می کرد و به زمین و آسمان بند نبود.

ما که به هر دری می زدیم و به هر کسی در هر کشوری که می شناختیم متوسل می شدیم بلکه خبری از مسافر خود پیدا کنیم، تازه با کمال تعجب متوجه شدیم که تعدادی دوست و آشنا در پاکستان و یکی دو قوم و خویش دور مقیم ترکیه داشته ایم و خودمان خبر نداشتیم.

عاقبت یوسف خان با سلام و صلوات وارد منزل یکی از همان خویشان دور شد و تلفنی مژده سلامت خود را داد. زن عمو گوشه‌ی تلفن را دو دستی چسبید و فریاد زد:

-سلام و زهرمار پسر، تو که مرا کشتی.

سپس به قربان صدقه رفتن و اشک ریختن کرد!

به این ترتیب یوسف بر سکوی پرتاب یه سوی فرنگستان قرار گرفت. البته گرفتن ویزا از سفارتخانه خارجی و هزینه سفر و تحصیل، خود حکایت جداگانه‌ای داشت که اگر آن یک سوم ارثیه اضافی پدربزرگ نبود رستم هم قادر به گذشتن از این هفت خوان نمی‌شد. به تدریج زینت آلات زن عمو و قالی‌های عمو غیب شدند و خانه نسبتاً بزرگ پدربزرگ تبدیل به یک آپارتمان دو اتاق خوابه شد.

کم‌کم زبان زن عمو باز شد. و در حالی که خبر از نمره‌های عالی یوسف و موفقیت او در فرنگ می‌داد شکوه و دلسوزی می‌کرد که پسرش ناچار است برای تامین مخارج خود گاه بچه‌داری کند و یا به کار در رستوران یا کتابخانه بپردازد. مادرم یک بار در خلوت آنچه را در دل من می‌گذشت بر زبان آورد و گفت:

-خانه پدربزرگ را مثل هلو درسته فرو داده‌اند و باز دم از نداری یوسف می‌زنند. غلط نکنم چشمشان به دنبال آپارتمان پیرمرد است.

من که می‌ترسیدم این گله‌ها به گوش پدربزرگ برسد و پیرمرد را دلگیر کند و این سخنان را از جانب من بداند و مهر مرا -اگر مهری در کار بود- به کلی از دل او بیرون کند، گفتم:

-شما هم توی این موقعیت دست از سر این بیچاره‌ها برنمی‌دارید.

و در را محکم به هم کوبیدم و از اتاق بیرون رفتم.

خیلی زود ثابت شد که مادرم حق داشت. او مثل یک جنگجو بهتر از هر کسی از تاکتیک طرف مقابل، یعنی زن عمو آگاهی داشت. زیرا چیزی نگذشت که پدر بزرگ داوطلبانه به سوئیت کوچکی که در زیرزمین منزل عموجان بود منتقل شد و آپارتمان خود را به اجاره داد. همه می دانستیم که اجاره منزل تبدیل به ارز می شود و به سوی یوسف پر می کشد. به این ترتیب یوسف به سوی موفقیت و آینده ای روشن می رفت. ولی در مورد من وضع فرق می کرد. مادرم گه گاه ابراز نگرانی می کرد ولی پدرم جدا معتقد بود که تا دیپلم بگیرم جنگ تمام شده و می گفت خدا بزرگ است.

من می دانستم که برای ادامه تحصیل من هیچ راهی وجود ندارد. متأسفانه شاگرد باهوشی نبودم. روشن ماندن چراغ اتاقم تا ساعت دو بامداد فقط مرا خسته می کرد اما معلوماتم را اضافه نمی کرد. از قبول شدن در کنکور تقریباً ناامید بودم. آن یک سوم ارثیه پدر بزرگ که از ما دریغ شده بود شانس مرا برای سفر به خارج به زیر صفر رسانده بود زیرا آنچه پدر خودم داشت پس از محاسبه معاش خود او و در نظر گرفتن سهم بقیه فرزندان خانواده به سختی می توانست هزینه اخذ ویزا، بلیت هواپیما و خرج دو سه ماه زندگی مرا در خارج تامین کند. در مورد ارز تحصیلی باز هم من دیر رسیده بودم و از سال شصت و چهار پرداخت آن به دانشجویان جدید قطع شده بود.

من با توجه به رقیبان سرسختی که در کنکور وجود داشتند، تنها راه ادامه تحصیل را در خارج می دیدم و فکر می کردم که راه ورود به دانشگاه های خارج فقط مستلزم فشردن در ورودی دانشگاه است. ولی از قفل و بست های در خروجی آن غافل بودم. ولی حتی اگر مسئله مادی را نادیده می گرفتم، باز این راه از میان میدان جنگ می گذشت.

زمان به سرعت سپری می شد و چون برخلاف انتظار پدرم جنگ به پایان نرسید من در میان گریه های مادر و پس از رایزنی با پدر، خود را برای خدمت سربازی معرفی کرد شب شانزدهم - شبی که قرار بود صبح فردا عازم خدمت شوم - پدر که به مادرم تشر می زد که رفتن به خدمت الزاماً به معنای اعزام به جبهه نیست، دور از چشمان نگران و سرخ از گریه مادرم، مرا تنها در اتاق گیر آورد و در حالی که هر لحظه به نگرانی سر خود را به سوی در اتاق برمی گرداند، یک بازوبند

قدیمی کهنه چرمی را به من داد و آهسته گفت:

-این را به بازویت ببند. مال جوانی پدربزرگ بوده. یک دعای خیلی موثر توی آن است. پدربزرگ در جوانی هر وقت گرفتاری یا درگیری و مشکلی داشته این را به بازویش می بسته، خود من هم روزی که برای استخدام می رفتم این را به بازویم بسته بودم.

من که فکر نمی کردم پدرم به این جور چیزها اعتقاد داشته باشد، از شدت تعجب شاخ و از فرط خوشحالی بال در آورده بودم. درست مثل این که یک جلیقه ضد گلوله کادو گرفته باشم. می دانستم واقعا با چه زحمتی و با چه خواهش و تمنایی این دعا را که خودم هم آن را قبلا در خانه پدربزرگ دیده بودم و ظاهرا عتیقه هم بود، برای من با عاربت گرفته است. گفتم:

-دستتان درد نکنه. زحمت کشیدید.

پدرم کنار بخاری روی زمین نشست و با لحنی افسرده گفت:

-پسر جان، من که برای تو کاری نکردم. یعنی می خواستم ولی نتوانستم.

چنان به من نگاه می کرد که انگار جسدی بی روح بیش نیستم. احساس می کردم همین الان است که بغضش بترکد. دلم به شدت برای او سوخت. آنقدر که گویی اولین گلوله جنگی به من اصابت کرده است. برای این که خیالش را راحت کرده باشم گفتم:

-می توانستید هم من قبول نمی کردم. خون من که از بقیه رنگین تر نیست. خودم به میل خودم می خواهم بروم.

و با بازوبند از اتاق خارج شدم. آن شب طولانی ترین شب در تمام زندگی من بود. طولانی ترین و ترسناک ترین. شوخی

نبود. جنگ بود و امکان اعزام به جبهه زیاد بود.

روزی را که خداحافظی کردم و اعزام خدمت شدم هرگز فراموش نمی کنم. وقتی ما را تقسیم کردند و دسته دسته سوار اتوبوس های مختلف شدیم، هیچکس به جز رانندگان اتوبوس ها و البته فرمانده مان نمی دانستند که هر اتوبوس به کدام مقصد اعزام خواهد شد. مقصد اتوبوس ما اهواز بود.

به محض آن که در اهواز از اتوبوس پای بر زمین نهادم مانند سنگ ریزه ای در دریا گم شدم. در میان رفت و آمد آدم هایی با لباس های یک شکل که اغلب پارچه ای چهارخانه به دور گردن و ریشی انبوه بر چهره داشتند و در میان فریادها و شعارها، تکاپو و عجله ای که در پشت جبهه برای رساندن کمک برپا شده بود. افراد چنان شبیه یکدیگر بودند که گویی هریک از روی دیگری کپی شده بود. اغلب آنان مدت ها بود که در جبهه بودند و به این زودی ها هم قصد بازگشت نداشتند.

قرار شد دوره آموزش را طی کنیم تا ببینیم هنگام تقسیم واحدها، سرنوشت برایمان چه رقم خواهد زد. دوره آموزش به سرعت سپری شد و من به یکی از واحدهای غرب منتقل شدم. باز مدتی گذشت تا واحدی که به جبهه رفته بود مراجعت کرد و واحد ما جایگزین آن گردید.

به این ترتیب بود که نام من مسما پیدا کرد. اسکندر جوان می رفت که پیروز شود. مرگ از شاهرگ گردن به من نزدیک تر می شد و بین من و او فقط یک تفنگ و یک بازوبند چرمی فاصله بود.

عاقبت به سوی میدان نبرد حرکت کردیم. من که جنگ را فقط از راه فیلم های سینمایی می شناختم، ناگهان با حقیقت روبرو شدم که شوخی بردار نبود. از لحظه ای که لباس نبرد به تن کردم و پوتین های سنگین را پوشیدم تا لحظه ای که در جبهه درون سنگر نشستیم و به صدای مداوم انفجارها، از گلوله گرفته تا نارنجک و خمپاره و بمباران هوایی و بعد هم موشک باران گوش می دادم، وحشت از مرگ به صورت عرق سرد از پشت گردنم سرازیر می شد و پیراهنم را خیس می

کرد. کف دست هایم همیشه مرطوب بودند و روی قنداق تفنگ لیز می خوردند. بدنم نمی لرزید ولی مثل آن که به من برق وصل شده باشد عضلاتم می پریدند و نفسم سنگینی می کرد. اطراف را زیرچشمی برانداز می کردم تا همدردی پیدا کنم و با راز دل گفتن اعصاب خود را کمی آرام کنم. ولی به نظر می رسید که در این احساس خود تنها هستم. گویی که بار وحشت تمامی همزمان، تنها بر گرده من نهاده شده بود.

البته پیش از آن هم در شهر با صدای انفجار و ضد هوایی و آژیر و این جور چیزها آشنا شده بودم. ولی وضع شهر با جبهه زمین تا آسمان تفاوت داشت. در شهر، در فاصله بمباران ها فرصت نفس تازه کردن وجود داشت و زندگی جریانی تقریباً عادی داشت. آژیر خطر به صدا درمی آمد و هواپیماهای دشمن مثل ملک الموت سر می رسیدند و بلافاصله بمب های خود را پرتاب می کردند. و تقریباً بلافاصله معلوم می شد که بمب - و بعد موشک ها - بر کدام ساختمان فرود آمده و بر زندگی چه کسانی نقطه پایان نهاده اند. هواپیماهای سیاه رنگ و نفرت انگیز می کوشیدند به همان سرعت که آمده بودند از برابر پدافند هوایی ما بگریزند که آن هم به شانسیان بستگی داشت و برای تکرار این رولت روسی احتمالاً یک شبانه روز دیگر فرصت باقی می ماند. ولی گاهی وقتها در جبهه، بخصوص هنگام حمله، فرصت نفس کشیدن هم نبود. و گاه هواپیماهای دو طرف برای استتار چنان پایین پرواز می کردند که باور کردنی نبود. در این مواقع بود که احساس می کردم حتی آتش سیگار هم می تواند خطرناک باشد و روشن شدن آن با خاموش شدن شعله حیات افراد برابر باشد. هرچه جلوتر می رفتی صدای شلیک ها متراکم تر و نفس گیرتر می شد. عاقبت آنقدر سر و صدای انفجار می شنیدی و می دیدی، که همه چیز برایت عادی می شد. حتی می توانستی در این میدان وانفسا بنشینی و جرعه آبی و قطعه نانی بخوری و عین خیالت هم نباشد. تقریباً هیچکس عین خیالش نبود الا من. وحشت مثل خرچنگ گلویم را می فشرد. روزها را جدا می شمردم و شب ها را جدا، بعد سرهم می کردم تا بلکه زودتر به پایان دو سال نزدیک شوم. با این دو چشم کوچک چه چیزها که ندیدم. هر منظره سهمگین تر از منظره قبل و هر لحظه رعب آورتر از لحظه پیش. گاه در سنگر عقبی را می دیدم که با دم افراشته، انگار به قصد ملاقات من، در چند سانتیمتری پنجه ام که خاک را می فشرد، بیرون می آید. یا مارمولک های سمی که دیدنشان علاوه بر وحشت برایم تازگی داشت. در این لحظه ها بود که شنیدن صدای موتور اکیپ سمپاشی و دیدن بهداشت یارهای منطقه زیباترین موسیقی و شیرین ترین دیدارها بود.

من سنگ‌های یک نفره را دوست داشتم زیرا هم می توانستم در آنجا تنها باشم و هم به خاطر این که بتنی بودند می توانستم از شر عقرب و مارمولک تا حدی در امان باشم. در اطراف ما تنها عقرب و مارمولک نبود، دشمن هم بود. مثلا در چند صد متری سرباز هم‌رزمم ایستاده بودم و نگاهم به او که خرج توپ را به صورت یک گلوله گول آسا با دو دست حمل می کرد بود، ناگهان خمپاره ای مانند صاعقه در کنارش فرود آمد و انفجار و دیگر هیچ نبود - درست مثل شعبده بازی - جز تکه های بدن سرباز هم‌رزم من که در اطراف پخش شده بود. چه منظری! زخمی هایی که در آمبولانس ها جان می سپردند و جوانانی که خود خون آلود بودند و در کنار جسد دوستان آخرین کلمات آنان را به خاطر می سپردند تا به نزدیکیان ابلغ کنند. و دیدن موجی ها، انسان هایی که قدرت ادراکشان را از دست داده و حیات ذهنیشان، لاقل برای مدتی نامعلوم، پایان گرفته بود. نگاه های بی فروغی

که خون را در عروق منجمد می کرد و فریادهای ظاهرا بی دلیلی که موی را بر بدن راست می نمود و کمتر از مرگ کامل، وحشتناک نبود. همه این ها را می دیدم و به جای آن که عادت کنم بیشتر می ترسیدم. هرگاه فرصت چشم بستن و خوابیدن را پیدا می کردم خواب می دیدم. ولی در خواب هم در میدان جنگ بودم. خود را در پناهگاه های پیچ در پیچ خاکی می دیدم که طولانی و خفه بودند. بیشتر به لانه ای که موش کور در زمین می کند شبیه بودند تا پناهگاه. در خواب خود را به حالت سینه خیز در کمرکش این پناهگاه ها می یافتم که باریک بودند و امکان تنفس در آنها محدود بود. خاک از دیواره آن فرو می ریخت و من از وحشت ریزش سقف کوتاه آن از خواب می جستم. در این موقع گفته مادر بزرگم که هنگام خداحافظی مرا می بوسید، همراه با بوی گلاب او که همیشه از لای چادر نماز سفیدش به مشام می رسید، در ذهنم تداعی می شد که می گفت:

-گر نگهدار من آن است که من می دانم، شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد.

ولی این سنگ ها یکی دو تا نبودند. بدجور سنگ هایی بودند. و من می دیدم که شیشه ها در دو سوی جبهه گروه گروه در میان سر و صدای فراوان و غرش اسلحه فرو می ریزند و می ترسیدم که دست سرنوشت سنگی را نیز برای پیشانی من رقم زده باشد.

با کسی دوست نبودم. توی خودم بودم. در هر عملیات وظایف خود را انجام می دادم ولی حال و حوصله حرف زدن و خوش و بش با دیگران را نداشتم. یک سال و اندی گذشته بود. تا می آمدم کمی عادت کنم حادثه وحشتناکی رخ می داد و دوباره برمی گشتم سر جای اولم. درست روزی که طبق محاسبه من یک سال و نیم کامل از اعزامم به جبهه می گذشت، فرمانده مان بر اثر یک درگیری به شدت زخمی شد و به پشت جبهه و از آنجا به تهران انتقال پیدا کرد. طبق خبرهایی که می رسید امید نمی رفت که به این زودی ها معالجه شود. حالا من جزء ابواب جمعی یک بنده خدایی شده بودم که اسمش جلال بود. شاید در عرض دو ماه اول ده کلمه هم با هم صحبت نکردیم. او ریش توپی و ابرو و موهای فرفری و چشمانی آبی و قامتی بلند داشت.

همیشه خدا یکی از همان دستمال های شطرنجی دور گردنش بود و بر خلاف من که همیشه عبوس بودم، مرتب با همه می گفت و می خندید. وقتی نزدیک من می رسید رویم را به سمت دیگر می کردم و خود را به کاری سرگرم نشان می دادم. برخلاف من که هر وقت بی کار بودم چمپاتمه در گوشه ای می نشستم، او همیشه در جنب و جوش بود. به گمانم اصلا نمی ترسید. گلوله خمپاره می آمد و او خم به ابرو نمی آورد. هواپیماها شیرجه می زدند او تند تند چیز می خورد. موقع حمله مثل قرقی جلوتر از همه می پرید. در ضمن همیشه در جیبش یک مشت قاقالی داشت. اغلب، بخصوص در گرما گرم نبرد، یک چیزی از جیب خود بیرون می آورد و در دهان می انداخت. فکش دائم در حرکت بود. من از این موضوع تعجب می کردم. چون به محض شروع عملیات دستگاه گوارش من، از معده گرفته تا دهان قفل می شد و فقط آب می خوردم. جلال جای فرمانده ما بود و من به ناچار قدم به قدم تا قلب جبهه به دنبالش می رفتم. او که مثل عسل به خربزه وجودم چسبیده بود، عملیات و غیر عملیات سرش نمی شد. نمی دانم تا بحال غذای جبهه را خورده اید یا نه. اگر نخورده اید، دو قابلمه بیرون سنگرهای دسته جمعی در نظر مجسم کنید که سرد شده، خاک و شن میدان جنگ بر آن نشسته و احتمالا جنازه مامور تدارکات را نیز در کنار آن تصور کنید. یا در خیال خود یک ظرف - گیرم ظرف یک بار مصرف پر از چلو مرغ برای شب های حمله - روی زمین خاکی پست و بلند یا درون یک سنگر تک نفره بگذارید سپس سکوت مطلق قبل از طوفان، یا صدای شلیک ضد هوایی، غرش هواپیماهای دوست و دشمن، زوزه گلوله ها، ناله زخمی ها و فریاد فرماندهان یا الو

الو به گوشم بی سیمچی را هم مانند موسیقی متن به آن اضافه کنید. آن وقت است که غذای سربازخانه های معمولی که در سکوت و آرامش صرف می شود به نظر تان یک پذیرایی اشرافی جلوه خواهد کرد و به راست راست به چپ چپ خدمت نظام را یک ورزش مطلوب به حساب خواهید آورد. تازه همین رسیدن غذا به خطوط مقدم جبهه نشانه آن است که رزمنده آدمی خوش شانس و توزیع کنندگان غذا افراد جان بر کفی بوده اند که توانسته اند از زیر خط آتش دشمن، ایستاده یا خمیده رد بشوند و هنر آشپزباشی را به جنگجویان ارائه کنند.

من معمولا کمپوت، تن ماهی، با یک جعبه بیسکویت همراه خود داشتم که پس از خوابیدن سر و صداها و فروکش کردن نبرد، به زور و برای آن که از بی غذایی نمیرم، می خوردم.

جلال که اهل شمال بود یکی دو بار کوشید با من گرم بگیرد. ولی من خود را کنار می کشیدم. از قیافه و قد و بالا و چهره او که اصلا نمی دانستم چه شکلی است، خوشم نمی آمد. از صورت او فقط همان دو تا چشم آبی پیدا بود. بقیه چنان در میان ریش و سبیل استتار شده بود که اگر آنها را می تراشید شاید همزمان دیگرش هم که با او حسابی جور بودند و اغلب با هم گفتگو و شوخی داشتند و به زحمت او را به جا می آوردند. یک نفر هم بود که قیافه اش الان درست جلوی چشمم مجسم است. انگار همین یک لحظه پیش از این جا رفته. صورتی درشت و ته ریش فلفل نمکی و لبانی کلفت داشت. او هم درشت هیکل و بزنی بهادر بود. سربند سرخ می بست و با لهجه اصفهانی و صدای بلند صحبت می کرد. یکی دو تا از بچه ها به من سفارش کرده بودند هرگز با او شوخی نکنم - مثل این که من حال شوخی کردن هم داشتم! - و گفته بودند مبادا، مبادا، جلوی او به کسی بد و بیراه بگویم. چون آقای غیور خیلی غیرتی بود و اگر کسی شوخی زشتی می کرد یا ناسزایی می گفت حسابش پاک پاک بود. وای به حال اینکه این ناسزا خطاب به غیور باشد. من ابتدا بر این تصور بودم که غیور لقبی است که بچه ها برای او انتخاب کرده اند ولی بعد متوجه شدم که آقا غیور واقعا اسم شناسنامه ای اوست و نخستین بار بود که می دیدم یک نفر نامی بامسما دارد.

احساس می کردم اصلا با این افراد جور نیستم. آنان روحیه دیگری داشتند. آقا غیور سه سال و نیم در جبهه بود و می خواست تا آخر هم بماند. معلوم نبود تا آخر عمر یا تا آخر جنگ! اگر از جلال خوشم نمی آمد از آقا غیور بدم می آمد.

هر وقت برای خطر کردن داوطلب لازم بود او با آن صدای بم و لهجه غلیظ فوراً پاسخ می داد:

-ما.

و بقیه در سکوت تبعیت می کردند و سگرمه های هیچکس جز من در هم نمی رفت. آنچه در این معرکه برای من مثل نمکی بر روی زخم بود نامه هایی بودند که از پشت جبهه می رسیدند. اوایل از یوسف یکی دو نامه برایم رسید. در نامه اول که مادرم آن را همراه نامه خودش پست کرده بود یوسف نوشته بود:

-اسکندر عزیز. شنیده ام که به جبهه رفته ای. خیلی نگرانم. مراقب خودت باش. انشاءالله این دوره به زودی تمام شود و بیایی اینجا. من هم خیلی گرفتار هستم. در اینجا برای ثبت نام ایرانی ها اشکال تراشی می کنند. به ما به آسانی خانه اجاره نمی دهند. همه چیز برایمان به طرز سرسام آوری گران است. اگر انشاءالله بتوانم در دانشگاه ثبت نام کنم شاید خوابگاهی در اختیارم بگذارند که البته کوچک و کثیف....

نامه با شرح مشکلات یوسف به پایان می رسید که من حوصله نکردم آن را تمام کنم چون یک گلوله توپ درست در چند صد متری من - خوشبختانه آنقدر فاصله داشت که به من صدمه نزند - منفجر شد و یک چاله خوشگل درست کرد. نامه دوم او که چند ماه بعد رسید، حکایت از موفقیت او در ثبت نام دانشگاه می کرد و شرح می داد که پیروز به سینما رفته و تعطیلات آخر هفته کجا بوده و اینکه پیروز رفته سالن تشریح را دیده که مرده ها تکه تکه پاره روی میز دراز شده بودند. نوشته بود فکر نمی کنم بتوانم به آنها دست بزنم.

این نامه هم نیمه کاره ماند. چون یکی از بچه ها بدجوری تیر خورد و ما همگی دوان دوان به سراغش رفتیم. گلوله صاف وارد کبدش شده بود. او می لرزید و بدنش مثل ماهی روی خاک می تپید. آقا غیور که می خواست به او روحیه بدهد داشت می گفت:

-چیزی نیست پسر جان، الان خوب می شوی. آهان ببین آمبولانس هم رسید.

آمبولانس؟ به این سرعت؟ آن هم پشت خاکریز؟ خط مقدم جبهه؟ جلال هم تند تند می گفت:

-بگو اشهدان لا اله الا الله.

و جوانک حرف هیچکدام را نمی شنید. چون تمام کرده بود. هر دو نامه یوسف در جیب بغل من ماندند. هنوز هم آن نامه ها را دارم. فراموش کردم نامه مادر و خواهرم را بخوانم.

جلال پلاک شناسایی او را برداشت. هفده ساله بود، اهل کرمانشاه. بچه ها همگی پر و پخش شدند تا کسی اشک دیگری را نبیند.

نامه های یوسف متوقف شدند. پدر و مادرم نیز درباره او سکوت کرده بودند. تا این که یک شب خواب یوسف را دیدم. با هم توی یک باغ بزرگ راه می رفتیم. او جلوتر بود. من به خودم گفتم:

-فرنگ عجب جای قشنگی است! حیف که باز هم من دیر رسیدم.

تعبیر آن بدون شک این بود که یوسف از چاه درآمده و در راه رسیدن به فر و شکوه بود. صبح روز بعد، در فرصتی مناسب توی سنگر نشستیم و برای مادرم یک نامه مفصل نوشتم و در آن از او خواستم سلام مرا به یوسف برساند.

مادرم در پاسخ می کوشید موفقیت های یوسف را پنهان کند و یا آنها را ناچیز جلوه دهد. همین پنهان کاری که من به خوبی از لابه لای سطور نامه احساس می کردم باعث می شد قوه تخیل خود را به کار اندازم و او را کامروا تر و شادتر از آنچه که واقعا بود در نظر آورم. بدون شک اگر می شنیدم که فرمان سلطنت مصر به نامش صادر شده هم چندان تعجب نمی کردم.

ولی خواهرم اخبار خانوادگی را بطور مرتب و مفصل برایم می نوشت و از همین طریق بود که متوجه می شدم یوسف در تحصیل موفق است، عکس هایش او را روز به روز خوش لباس تر و خوش قیافه تر نشان می دهند، قصد ازدواج با یک دختر خارجی را داشته که عمو و زن عمو مخالفت کرده اند و حالا با یک دختر ایرانی مشهدی الاصل آشنا که یک سال از خودش پایین تر است. خواهرم همچنین نوشته بود که وقتی مادرمان همه این ها را با آب و تاب فروان از دهان مادر یوسف می شنود، افسرده می شود و پدر خواهران و بردارم باید چند روزی روی او کار کنند تا به حال عادی برگردد. پیشرفت قدم به قدم یوسف در خارج با پیشرفت قدم به قدم من در جبهه توام می شد و هر دو نسبت به باقیماندن همیشگی خود در محل کنونی اطمینانی تقریبا صد در صد داشتیم و هیچیک مطمئن نبودیم که از جایی که فعلا هستیم باز خواهیم گشت.

یک روز، تازه محاصره دشمن را شکسته و آنان را به عقب رانده بودیم. زخمی ها را به پشت جبهه منتقل کرده بودند. هنوز صدای تک تیراندازی قطع نشده بود. چند نفری در حال کندن زمین برای دفن اجساد پراکنده دشمن بودند. عده ای دور هم جمع شده خستگی در می کردند.

غروب شد و من کسل و خسته، با سردردی وحشتناک، دور از بقیه بچه ها به تنهایی به چند کیسه شنی تکیه داده بودم و تازه از خواندن آخرین نامه خواهرم فارغ شده بودم که خبر از ازدواج قریب الوقوع یوسف با نامزد ایرانی اش می داد. عجیب دل مرده و بی حوصله بودم. برای این که وقت خود را پر کنم بالای خاکریز نشستم و بال و لوبه آویزان تصمیم گرفتم تفنگ خود را پیاده کرده و آن را تمیز کنم. انگار به سرم زده بود!

ناگهان آقا غیور که از شوق گرفتن این چند سنگر روی پا بند نبود بالای سرم ظاهر شد. حوصله این یکی را دیگر اصلا نداشتیم. نگاهی به اطراف افکندم و دنبال بهانه ای برای فرار بودم. جلال را دیدم که اندکی دورتر در پایین خاکریز شلنگ تخته می انداخت و چپ و راست می رفت. احساس فرماندهی و زیر دست نوازی به او دست داده بود و با خنده و شوخی می خواست به بر و بچه های خسته که اغلب زخمهایی جزئی نیز برداشته بودند، روحیه بدهد.

آقا غیور بی مقدمه و با لحن خشک و تلخی گفت:

-بلند شو بیا پایین پیش بقیه.

از کوره در رفته بودم. اعصابم خط خطی بود. گفتم:

-من می خواهم همین جا بنشینم. دلم می خواهد ببینم کی جلوی مرا می گیرد؟

آقا غیور دست پیش آورد و لوله تفنگم را گرفت و کشید و با خشونت گفت:

-من. من که چند سال است توی جبهه هستم به تو می گویم بیا پایین.

لوله تفنگ را به تندی از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-دهه ول کن. تفنگم هنوز پره.

-وقتی می گویم بیا پایین لابد یک چیزی سرم می شود که سر تو نمی شود. لابد یکی دو تا پیراهن بیشتر پاره کرده

ام. می دونی چند ساله که تو جبهه خاک و دود می خورم؟

-منت تحویل من نده فقط تو که توی جبهه نیستی. من هم هستم. فقط تو بزرگتری و چند سال زودتر آمده ای و

من چند سال دیرتر. برو کنار بگذار باد بیاید.

با همان لهجه غلیظ که از شدت خشم غلیظ تر هم شده بود گفت:

-درست حرف بزن، پسری مامانت.

همیشه وقتی می خواست به کسی نشان دهد که چقدر لوس و بچه ننه است او را به طعنه پسر مامانش خطاب می کرد. دنبال بهانه ای بودم که خشمگین شوم و این جمله همان بهانه بود. از این که کسی که نسبت به توهین از سوی دیگران بسیار حساس است به خود اجازه می دهد مرا به تحقیر پسر مامانت خطاب کند، از کوره در رفتم و فریاد زدم:

-حرف دهانت را بفهم مرد حسابی.

سرخی چهره و چشمان آقا غیور نشان داد که کار خراب شده. نگاهی به مشتش بزرگ و گره کرده او انداختم و آماده درگیری برجا ایستادم. در همین هنگام جلال که انگار مویش را آتش زدند، بین ما دو نفر حایل شد. دست ها را میان من و او گشود و چند دقیقه بیشتر طول نکشید که موفق شد آقا غیور را غرغرکنان از بالای خاکریز به پایین بفرستند. من که لج کرده بودم، دوباره در جای خود نشستم. جلال پشت گردنم را گرفت و بالا کشید و خندید:

-حالا دیگر با من چرا قهر کرده ای اسکندر خان؟ بیا پایین لج نکن.

غروب غمباری بود. دلم برای شهر پرواز می کرد. از نبرد چندین ساعته، از دیدن جنازه های دوست و دشمن و از گرد و خاکی که بر اثر شلیک به هوا برمی خاست و از افتادن روی خاک و خزیده پیش رفتن و پنهان شدن در هر سوراخ و سنبه و غرق خاک و عرق شدن و از خبر عروسی یوسف اعصابم داغان بود. بی حال تسلیم جلال شدم. از خاکریز پایین آمدیم و قدم زنان از آنجا دور شدیم.

جلال که لبخند می زد پرسید:

-می خواستی خودکشی کنی؟

با تعجب پرسیدم:

-خودکشی؟ برای چه؟

-برای این که هنوز نفهمیده ای نشستن بالای خاکریز هدفی است که به قول آقا غیور یک پیرزن هم می تواند صاف به وسط شقیقه اش بزند.

گفتم:

-حالا که تار و مار شده اند.

-این جا میدان جنگ است، فیلم سینمایی که نیست. خیال می کنی وقتی عقب رفتند یعنی....

همان موقع یک رگبار گلوله درست به بالای همان خاکریزی که قبلا نشسته بودم فرود آمد و گرد و خاک را به هوا بلند کرد. بی اراده خود را بر زمین انداختیم.

جلال گفت:

-حالا دیدی؟ بهت نگفتم؟

نمی خواستم به روی خود بیاورم که خجالت کشیده ام. صدای شلیک های پراکنده باز هم شنیده می شد که البته جدی نبود. فقط چند عراقی پناه گرفته و شلیک می کردند. بچه ها راحت آنان را اسیر کردند. یکی از عراقی ها زخمی بود. قیافه مات و وحشت زده آن ها و صدای ناله های ملتمسانه اسیر مجروح هنوز در یادم باقی است.

سر برگرداندم و به اتفاق جلال وارد سرپناه کوچکی شدیم. نشستیم. شب ناگهان فرو افتاد. جلال شمعی روشن کرد. شام غریبانی دونفره داشتیم. دل من گرفته بود، جلال را نمی دانستم! در قوطی کمپوت را سوراخ کردم و به جلال تعارف کردم.

با کمال تعجب اصلا میل نداشت. خودم آب کمپوت را خوردم و بقیه را برای بعد نگهداشتم. تو حال خودم بودم. جلال با خستگی گفت:

-آخیش.

و کنارم نشست. به کیسه های شنی تکیه داد. نگاهی به اطراف کرد و ادامه داد:

-عجب سنگرهای مرتبی دارند!

معمولا وقتی سنگرهای دشمن را می گرفتیم آنها را منفجر می کردیم زیرا امکان داشت در آنها مواد منفجره کار گذاشته باشند ولی این یکی پاک بود چون فرصت پیدا نکرده بودند.

من حوصله جواب دادن به جلال را نداشتم و ساکت نشسته بودم. بی مقدمه پرسید:

-از من بیشتر بدت می آید یا از آقا غیور؟

یکه خوردم. با تعجب و وحشت به او خیره شدم. من این موضوع را به کسی نگفته بودم! بی اراده پرسیدم:

-کی گفته؟ هر کی گفته دروغ گفته.

خندید:

-چشمانت. چشمانت می گویند. حالا اگر می خواهی یک مشت بزن توی چانه ام تا دلت خنک شود.

-برو بابا حوصله داری.

او باز خندید.

-خیلی پکری. مگر توی اون کاغذ چی نوشته بودند؟

-کدام کاغذ؟

-همان کاغذها که هر وقت می رسند حالت را می گیرند.

بی رودربایستی گفتم:

-پسرعمویم در خارج داره با یک دختر خوب ازدواج می کند.

-مبارک است. نترس، عقب نمی افتی. نوبت تو هم می رسد. تو هم عروسی می کنی.

-البته اگر نعشم این دور و برها نیفتد.

-من ضامن. تو یکی توی جنگ کشته نمی شوی.

-از کجا می دانی؟ علم غیب داری؟

مکتی کرد و گفت:

-نه. ولی مطمئنم که تو کشته نمی شوی. می روی شهرتان. زن می گیری، نوه دار هم می شوی. دندان هایت هم می

ریزند. قوزت هم در می آید. تو این جا بمیر نیستی. گر نگهدار من آن است که من می دانم، شیشه را در بغل سنگ نگه

می دارد.

۱- ... تو هم که حرف مادر بزرگم را می زنی!

فکر کرد شوخی می کنم. به صدای بلند خندید.

-خوب مادر بزرگت هم حرف حسابی زده.

-نه والله. چرا می خندی؟ راست می گویم. حالا خود تو چی؟ خودت نمی خواهی زن بگیری؟

-چرا نمی خواهی؟ مگر ما دل نداریم؟ ولی کی به ما زن میدهد؟

-باید هم ندهند. آن هم با این ریش توپی که تو داری. عروس که سهل است من هم از آن می ترسم.

-دست شما درد نکند اخوی. ما از مال دنیا همین یک ریش را داریم. آن را هم نمی توانی به ما ببینی؟ نه آقا اسکندر،

ما داماد بشو نیستیم.

-آخه چرا؟

-چرا؟ معلوم است چون من زنده نمی مانم که زن بگیرم.

تکان خوردم. انگار حسابی دست از دنیا شسته بود. آنقدرها هم پسر بدی نبود. گفتم:

-چرا مزخرف می گویی؟ از کجا می دانی زنده نمی مانی؟ از عزرائیل سند داری؟

ریشش را متفکرانه خاراند.

-نه. سند مند که ندارم، ولی....

-ولی چه؟ چرا زنده نمی مانی؟

-چون من تو قید این دنیا نیستم. آنقدر توی دست و پای عزرائیل می روم تا همین جاها بیفتم. عاقبت جوینده یابنده است.

کم کم از او خوشم می آمد. پرسیدم:

-می خواهی بگویی اصلا نمی ترسی؟

-نه. مگر تو می ترسی؟

-راستش را بگویم می ترسم. خیلی هم می ترسم. حالا اگر دلت می خواهد مسخره ام کنی، بکن.

گفتم و سبک شدم و با خیال راحت آه کشیدم. با تعجب گفت:

-پسر تو می ترسی و داوطلب شدی؟ تو می ترسی و تا اینجا آمدی؟ بابا ایوالله. پس خیلی شجاعی.

-تو شجاعی یا من؟ من که از ترس جانم می خواهد در برود.

-والله تو. البته آدمی که نمی ترسد خیلی شجاع است. ولی به تو هم که نمی ترسی و باز تا اینجا آمده ای نمی شود

گفت ترسو.

گفتم:

-دلم می خواهد بدانم چطور است که تو نمی ترسی. بالاخره گوشت و پوست است، جان عزیز است. پس غریزه حفظ حیات چه می شود؟

-خوب، من به امید چیزهای بهتر هستم. فقط همین یک حیات که نیست. یک جاهای بهتر از اینجا هم هست که عقل تو نمی رسد. به علاوه من خیلی چیزها توی هویزه و خرمشهر و این جور جاها دیدم ... آخه من همیشه سربزنگاه تو این جور جاها بودم. دیگه عادت کردم. بعضی ها اول کار می ترسند. ولی وقتی افتادند رو غلتک ترسشان می ریزد. آدم یک چیزایی می بیند که تکانش می دهد. آنوقت است که از خود بیخود می شود. تفنگ را برمی دارد و خون جلوی چشمانش را می گیرد.

منظره هایی که برایم تعریف کرد و قصه های هویزه و خرمشهر، به اندازه کافی تکان دهنده بودند. عشق به شهادت را در او تحسین می کردم. ولی نمی دانستم چطور می شود از خمپاره و گلوله و موشک نترسید. برای همین گفتم:

-خوش به حالت که نمی ترسی.

-البته من هم گاهی توی هول و ولا می افتم ولی مثل تو نمی ترسم. فقط یک کمی عصبی می شوم. برای همین هم هست که وقتی حمله شروع می شود باید یک چیزی بخورم. هر چه که دم دستم باشد. خوشمزه، بدمزه، شور یا شیرینش فرق نمی کند. اگر چیزی نخورم کم می آورم. ولی حتی مزه آن را هم نمی فهمم!

خلاصه کلی با هم درد دل کردیم و رفیق شدیم. پسر با حالی بود. با لهجه شمالی صحبت می کرد و من به یاد دریا و جنگل می افتادم. نمی دانستم چطور این هوای خشک میدان جنگ را تحمل می کند و دلش برای دریا و جنگل های سرسبز آنجا تنگ نمی شود. وقتی این را به او گفتم پاسخ داد که دریا برای او رویا برانگیز نیست. در کودکی پدر خود را از دست داده و سختی زندگی او را از همان بچگی پیر کرده بود. شالیزار و دریا برای او معنای رنج و تلاش داشت. مادرش به او متکی بود. نشانی خانه شان در شمال را به من داد. گفتم:

-تعارف آمد و نیامد دارد ها. یک وقت دیدی آدمم خانه تان یک ماه افتادم.

-بی غیرتاش نمیان.

حسابی با هم جور شدیم. حالا با بقیه بچه ها هم بیشتر می جوشیدم. وقتی حمله شروع می شد من سر به سرش می گذاشتم.

-آقا جلال. یک قابلمه غذا برایت بردارم؟

-بردار، من هم یک دست لباس اضافه برای تو برمی دارم!

اینطوری بود که پنج شش ماه آخر برای من قابل تحمل تر شد. از آن روز به بعد، در گرماگرم نبرد احساس می کردم که آقا جلال و آقا غیور هوای مرا دارند. این احساس به من نیرو و جسارت می داد. هر وقت برایم نامه ای می رسید سر و کله جلال پیدا می شد و می پرسید:

-هنوز آقا یوسف داره گل می کاره؟

که البته می کاشت. ولی لحن تمسخرآمیز جلال موثر بود و آرامم می کرد. احساس حسرت را در من تسکین می داد. می کوشیدم موفقیت های پسرعمو را نادیده بگیرم. البته چندان هم موفق نمی شدم. با هر نامه یوسف یا در هر حمله و هر شبیخون نذر می کردم که اگر به سلامت به خانه برگردم، به مشهد بروم. فکر می کنم پنج یا شش سفر بدهکار بودم.

آخرین خبر سه ماه پیش از بازگشتم از جبهه به من رسید. آقا یوسف با دختر مشهدی الاصل ازدواج می کرد و زن عمو و عمو جان برای شرکت در مراسم ازدواج او به خارج می رفتند.

جلال گفت:

-پس آقا یوسف هم در کوزه افتاد!

انگار نه انگار که خودش جوان است و آرزو دارد. خونسرد بود و ککش هم نمی گزید. همان شب به سختی در محاصره افتادیم.

این یکی از همیشه وحشتناک تر بود. منوره‌های دشمن شب را تبدیل به روز کرده بودند. خاک و خون و فریاد در هم می آمیخت و چشم‌ها از تشخیص باز می ماندند. تفنگ و نارنجک و آرپی جی طناب نجات شدند و گودالهای پر حشره پناهگاه قابل اعتمادی بودند. تنها راه جلو رفتن این بود که به عقب فکر نکنیم. ولی در برابرمان میدان مین بود و دشمن ما را دور زده بود. به چشم خود دیدم که متصدی بی سیم افتاد ولی نه پیش از آنکه خبر دهد که نیروهای کمکی رسیده اند. سپیده سرزده بود که توانستیم محاصره را بشکنیم و دشمن عقب نشست. امیدوار شدم که یک بار دیگر طلوع خورشید را خواهم دید. اندک اندک سر و صداها خوابید و آرامش دوباره برقرار شد. جرات خوابیدن نداشتیم. بعید نبود که حمله دوباره آغاز شود و این آرامش، آرامش قبل از طوفان باشد. بعید نبود که هنوز نیروهای پراکنده دشمن در اطراف کمین کرده باشند. صدای شلیک‌های پراکنده کم و بیش به گوش می رسیدند ولی آنقدر دور و با فاصله بودند که نزدیک ظهر به خود اجازه دادیم از پناهگاه خارج شویم. هوا بوی باروت می داد. این بار هم جان سالم به در برده بودیم. به پیشنهاد آقا غیور رفتیم پیک نیک. یعنی سفره را روی زمین، کنار سنگر انداختیم. سفره عبارت بود از دستمال گردن پیچازی دو تا از بچه‌ها، با جلال و آقا غیور می شدیم شش نفر. آقا غیور رو به روی من نشسته بود. اسماعیل نامی که بچه کرمان بود سمت راست من جا گرفت و دو تا قوطی کنسرو لوبیا باز کرد. جلال طرف چپ من، پشت به دو صندوق خالی فشنگ و مهمات داده بود و به متلک‌های آقا غیور که با لهجه اصفهانی ادا می شد می خندید. اسماعیل گفت:

-آقا جلال، لیوانت را بده لوبیا بریزم.

جلال خم شد و لیوان را به دست او داد و گفت:

-فقط آبش را بریز.

آقا غیور گفت:

-برای دوش جا نداری؟ مواظبت بودم. توی آن وانفسا یک تن آجیل و نان خشکه را رفتی بالا.

جلال به شوخی او می خندید. دستش را دراز کرده بود تا لیوان را بگیرد. من لیوان فلزی را از اسماعیل گرفتم تا به جلال پس بدهم. در فاصله ای که برگشتم تا لیوان پر را به او بدهم انگار یک نفر آبی، چیزی وسط سفره پاشید. نگاه کردم. خون بود. به سمت چپ خود که خون از آنجا ترشح کرده بود نگاه کردم. جلال همچنان نشسته بود و دستش را به سوی من دراز کرده بود. ولی دیگر صورت نداشت یعنی به جای صورت یک دایره سرخ رنگ و خون آلود آنجا بود. زیرا از بالای پیشانی او خون مانند لوله آب با فشار بیرون می زد. سفره را لک کرده و صورت او را می پوشاند. دستش یک لحظه همچنان دراز ماند. بعد به آرامی رها شد و روی زمین در کنار بدنش قرار گرفت و آه کشید. آنگاه انگار خسته شده و می خواهد استراحت کند آرام به پشت متمایل شد و به صندوق ها تکیه داد ولی نیفتاد. زیرا صندوق ها که در پشتش قرار داشتند و بر آمدگی خاکریز که در طرف راستش بود باعث شدند او همچنان نشسته باقی بماند. خونی که ابتدا با شدت فوران می کرد، حالا به آرامی بر گردن و ریش تیره ای که زمانی از آن وحشت داشتم، و بدنی که ناگهان متوجه شدم چقدر شکنیل و خوش فرم است، سرازیر شد. من، لیوان به دست به او خیره شدم. سایرین هم خشکشان زده بود. مغزمان هنوز نگرفته بود.

ناگهان آقا غیور با لهجه اصفهانی گفت:

-وای ننه چیطو شد جلال جون!؟

تازه آن وقت بود که صدای یک رگبار شنیده شد. دوباره حمله کرده بودند. آیا فنری زیر بدن من رها شد؟ یا جرقه ای در

مغزم درخشید؟ ناگهان تکان خوردم. دیگر نفهمیدم. قنداق تفنگم را چنگ زدم و مثل ترقه از جا پریدم و فریاد زنان با پوتین خاک آلود از میان سفره و از روی خون جلال و از فراز شانه آقا غیور چنان به سرعت پریدم که هیچکس نتوانست مرا بگیرد. از پشته خاک بالا می رفتم و با تمام قوا فریاد می زدم .

-بی شرف ها، بی شرف ها، نامردها.

و بی هدف شلیک می کردم. گلوله های دشمن چپ و راست از کنار گوش هایم عبور می کردند و من لحظه به لحظه صدای وزوز آنها را که به صدای زنبور بی شباهت نبود می شنیدم. ولی دیگر نمی ترسیدم. جلال گفته بود کاش یک دهم آنچه را که من در هویزه و خرمشهر دیده بودم تو هم می دیدی! حالا دیده بودم. آقا غیور نعره زنان پشت سرم می دوید.

-برگرد ... برگرد ... پسر الان تو را هم می زنند.

فریاد های او مرا بیشتر تشویق می کرد و سریعتر و افتان و خیزان پیش می رفتم. درست مثل دونده ای که از فریاد تماشاچیان به هیجان آمده باشد. آن وقت، در یک لحظه، هیکل سنگین آقا غیور را احساس کردم که از پشت روی من پرید. هر دو در خاک غلتیدیم. لب های هر دو خشکیده، چهره هر دو خاک آلود و عرق کرده. نعره های من به زحمت از میان حلقومم خارج می شد. درست عین اینکه خواب می دیدم.

-ولم کن آقا غیور، ولم کن، من باید حساب این بیشرها را برسم، باید یکی از این نامردها را بکشم.

آقا غیور نه تنها رهایم نمی کرد، بلکه با خشم بسیار متوجه شدم که بر خلاف میل من قصد دارد مرا عقب بکشد و از صحنه کارزار دور کند. من، هیجان زده و بی قرار فکر می کردم چرا او نمی فهمد؟ چرا نمی فهمد که باید لااقل یکی از آنها را بکشم ... واقعا باید می کشتم وگرنه آسمان به زمین می آمد. دیگر نمی ترسیدم. تمام وجودم تلاش بود. تلاشی برای رهایی از چنگال آقا غیور. تلاشی برای هجوم به سوی ارتش دشمن. آرزوی یافتن آن انگشتی که ماشه را به سوی مغز جلال چکانده بود. برای رسیدن به این آرزو باید اول از دست این مرد که مثل بختک روی من افتاده بود نجات پیدا می

کردم. تنها یک راه برای رهایی از چنگ آقا غیور بلد بودم. پس نعره زدم:

-ولم کن متیکه پدر سوخته. مگر با تو نیستم، ولم کن.

امیدوار بودم به غیرت او برخورد کرده باشد و مرا رها کند ولی او با همان لهجه غلیظ و با لحنی پدرانانه گفت:

-نکن پسر جان، چته؟ تیر می خوری ها ... دارند بد جوری می زنند. دیوانه شدی؟ اگر آرام نشوی می اندازمت توی اتاق

موجی ها.

من همچنان تقلا می کردم. درست در لحظه ای که تصور می کردم از دست او رها شده ام و دوباره آماده خیز برداشتن به طرف بالای خاکریز می شدم مشت محکمی به چانه ام کوبید و چانه ام را پیاده کرد! بی حال بر زمین افتادم. مرا بر دوش گرفت و نفهمیدم چطور توانست با آن سرعت بدود. وقتی مرا بر زمین گذاشت غروب شده بود. از سر و صدا دور شده بودیم. نگاه غمگینش را از چشمان من برگرداند و در سکوت سیگاری آتش زد. من، دراز روی زمین افتاده بودم و به آسمان نگاه می کردم و حرف های جلال را مرور می کردم. مگر ما دل نداریم؟ تا به حال آن دل حتما سرد شده بود. سرد و خالی از خون. خون ها روی سفره ریخته بود. صدای آقا غیور را شنیدم. صدایش به طرز عجیبی تغییر کرده و گرفته بود. هنوز پشتش به من بود. باد ملایمی شروع شد. هوا رو به تاریکی می رفت.

-خوب، حالا اگر عقل به کله ات آمده پاشو تا برویم.

گفتم:

-آقا غیور ببخش. فحش پدر بهت دادم.

آقا غیور ناگهان خم شد و پیشانی مرا بوسید. صورتم از رطوبت صورت او خیش شد. دمر افتادم. دست ها را زیر صورتم بر

خاک خشک و تفتیده گذاشتم و های های گریه کردم. خاک خشکی که خون گرم جلال حفظ آن را تضمین می کرد. آقا غیور گفت:

-خجالت بکش پسر، مرد که گریه نمی کنه.

گفتم:

-زنم و گریه می کنم.

گفت:

-من هم همینطور.

صدای خشن گریه اش را می شنیدم. جلال عجب شیشه صافی بود و چه بی صدا شکست!

سه ماه آخر خدمتم را در جبهه می گذراندم. سه ماهی را که آرزو می کردم هر لحظه اش کش بیاید و هر شبانه روزش به چهل و هشت ساعت تبدیل شود. که فشنگ ها و نارنجک های من ری کنند تا بتوانم بی وقفه شلیک کنم و باز هم شلیک کنم. در هر عملیات داوطلبانه با سر جلو می رفتم. بیماری ترس من معالجه شده بود. راستی قبلا می ترسیدم؟ حالا که هر چه تلاش می کردم نمی توانستم حالت وحشت و ترس را در ذهن خود مجسم کنم.

یوسف بکلی از خاطر محو شد.

تمام شد. کار من تمام شد. زمان حضور من در جبهه به سر رسید. با آقا غیور خداحافظی کردم و گفتم:

-به امید دیدار.

پوزخند زد. به شهر برگشتم و آقا غیور ماند تا آخر جنگ در جبهه فاو شهید شود.

شهر به نظرم یک جور دیگر بود. زندگی طبیعی برای من عجیب بود از سر و صدای اتومبیل ها، گرفته تا ازدحام مردم و لوس بازی اطرافیان که مرا در آغوش می گرفتند و به خاطر سلامت من شادی می کردند. اسپند دود می کردند و با دیدن سکوت سرد من سر تکان می دادند. نذرها را ادا می کردند. گوسفند سر می بریدند و زنده ماندن مرا معجزه و عمر دوباره می دانستند.

مادربزرگم گفت:

-دیدی؟! دل من روشن بود. نگفتم گر نگهدار من آنست که من می دانم، شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد.

اشک در چشمانم پر شد. یک نفر دیگر هم این را به من گفته بود، در گرماگرم نبرد. برای روحیه دادن! سرم را زیر انداختم. به خوبی متوجه نگاه اطرافیان و حیرت آن ها بودم. می خواستم برایشان توضیح دهم ولی متوجه شدم که بعضی از احساسات را نمی توان منتقل کرد. چطور می توانستم برای کسانی که جلال و آقا غیور را نمی شناختند توضیح بدهم؟ برای سرد کردن آتش اندوه خاطرات و برای خاک ریختن بر گذشته های همیشه حاضر هیچ وسیله ای بهتر از سکوت نیست. زندگی عادی در شهر به نظر من جریانی غیر طبیعی داشت.

آدمیزاد خیلی زود و خیلی خوب با همه چیز خو می گیرد. من هم از این قاعده مستثنی نبودم. اتفاقات گذشته با آب زمان

از ذهنم شسته می شدند و رنگ زرد و غمگین خاطره ها را به خود می گرفتند. کم کم زنده ماندن برایم صورتی عادی و طبیعی پیدا کرد و اندک اندک آن را حق مسلم خود دانستم. زندگی مرا نیز به همراه سایر مردم به پیش می راند. دوباره وارد چرخه حیات شده بودم. و در این مسیر گذرم به دانشگاه افتاد و دانشجوی رشته کامپیوتر شدم. حتی کار به جایی رسید که مادرم، بر خلاف میل من، به فکر خواستگاری افتاد. خودم معتقد بودم هفت هشت سال زود است و او معتقد بود که دو سه سالی هم از همسن و سال های خود عقب افتاده ام.

در همین حیص و بیص بود که یوسف و همسرش برای دیدار از فامیل عازم وطن شدند. یوسف، که همان طور که انتظار می رفت خوش پوش، خوش صحبت و تحصیلکرده بود و موفق و خوشبخت به نظر می رسید، هنوز هم همان یوسف مهربان و متواضع و خوش شانس بود. و همسرش ستاره که همه چیزش حتی چشمان ریز و شیطانش در نظر همه بی نظیر و بی عیب و نقص بود - به جز مادر یوسف که همیشه دلش می خواست عروسش بچه سال باشد و این گناه! را که ستاره چند ماهی از یوسف کوچک تر بود به آن دو نمی بخشید - جفتی بود که مناسب تر از او برای یوسف وجود نداشت.

پدر بزرگ که حالا به راستی پیر و فرتوت شده بود، از دیدن یوسف و ستاره خانم مثل بچه ها ذوق زده شده و با شنیدن ایراد های مادر یوسف فقط گفت:

-چه مزخرفاتی!

و به بحث خاتمه داد. ستاره در فامیل ماه مجلس شد، درخشان، روشنب بخش و کم پیدا. زیرا که دو هفته پس از رسیدن به ایران عازم مشهد شد. نام مشهد مرا که یک سر و هزار سودا داشتیم به یاد جبهه و آن همه نذر و نیاز انداخت. خدا نخواستہ بود من بشکنم و من هنوز فرصت نکرده بودم نذر خود را ادا کنم و امام رضا نمی طلبید.

یوسف برنامه اش این که به مشهد برود و مدتی مهمان خانواده همسرش باشد و باتفاق یکدیگر بازگردند. او بلیت تهیه کرده بود. دو سه شب پیش از سفر به منزل ما آمد. پس از شام با هم نشستیم. مرتب از جبهه می پرسید، مرتب می دادم.

باور نمی کرد که تانک دشمن را در پانصد متری خود دیده باشم، که ترکش آر پی جی هم‌رزمم را در کنارم قیمة قیمة کرده باشد، که ناچار شده بودم در کنار جنازه ها دراز بکشم و ساعت ها تیراندازی کنم، که سفره پر خون شود، که به شمال و به خانه جلال رفته باشم و پلاک فلزی او را بر گردن مادرش که در شالیزار خم و راست می شد دیده باشم، که جسد آقا غیور که مرا دوبار از مرگ نجات داد هرگز پیدا نشده باشد.

یوسف داشت می گفت تصورش هم مشکل است که مادر من سرزده وارد اتاق شد و بحث ما عوض شد.

-یوسف خان. دست این پسرعموی بی عرضه ات را بند نمی کنی؟

گفتم:

-ای بابا، باز شروع شد.

یوسف گفت:

-زن عمو، چه می دهید تا دامادش کنم؟

-تو دامادش کن، هرچه بخواهی می دهم.

یوسف خندید.

-ستاره یک دختر دختر خاله دارد. برایت زیر سر گذاشته ام. بیا برویم مشهد دستت را بند کنم.

من هم خندیدم. یک پرتقال برداشتم پوست بکنم. مادرم پرتقال را از دستم گرفت و سرجایش گذاشت و گفت:

-موضوع جدی است.

از وقتی بچه بودم هر وقت بحثی جدی بود باید سراپاگوش و چشم می شدم. مادر فرمان داد.

-با یوسف می روی با نامزد برمی گردی.

-ای بابا. مادر ولم کن، دست بردار. زن که لباس نیست که در عرض یک هفته....

-نمی خواهد خیلی شیک باشی. در عرض دو روز هم زن گرفته اند و خیلی هم خوشبخت شده اند.

نخیر، این حرف ها توی گوش مادر من فرو نمی رفت. پس باید منطق محکمی می آوردم. پس گفتم:

-مادر عزیز بنده، از امروز تا سه روز دیگر بلیت برای مشهد گیر می آید؟

-تو کار نداشته باش. اونش با من.

خواهرزن دایی ام کارمند دفتر هواپیمایی بود. بیچاره حتما گوشش زنگ زد. روابط عمومی مادر من حرف نداشت. عاقبت

قرار شد نام در صدر لیست انتظار قرار بگیرد. حالا دیگر خودم هم از خوشحالی روی پا بند نبودم

پدرم می خواست ما را با پیکان جوانان مدل بیست سال پیش خود به فرودگاه برساند. با التماس مانع شدم. کلاچ آن

درست کار نمی کرد و موتور هم عمرش را کرده بود. اگر وسط راه می ماندیم و نمی توانستیم به موقع به فرودگاه برسیم،

بلیت لیست انتظار از دستم می رفت. می دانستم که سنگ همیشه به پای لنگ می خورد و چه پای لنگ تر از پای من؟

منی که همیشه دیر می رسیدم!

عجب ترافیک سنگینی بود! تاکسی تلفنی درست وسط ترافیک گیر کرده بود. دو ساعت بیشتر به پرواز نمانده بود.

اتومبیل ها می ایستادند، در هم گره می خوردند، راننده ها زرنگی می کردند، از خط وسط رد می شدند و جلو می زدند ولی کمی آنطرف تر گیر می کردند و حرکت اتومبیل های هر دو سمت را بند می آوردند. دود از لای درزهای در و شیشه وارد می شد و به سرنشینان حالت خفگی دست می داد.

اتومبیل ها دور می زدند، جهت عوض می کردند، راننده ها به یکدیگر پرخاش می کردند، راننده تاکسی ما غر می زد، یوسف آخ و اه و آه می کرد. دگمه های یقه پیراهنش را یکی یکی می گشود. دستمال سفیدش را جلوی دهانش می گرفت تا سدی باشد در برابر هجوم دود و گاز. دست راست خود را روی پای چپ من که بی اراده و به سرعت تکان می خورد گذاشت و گفت:

-ناراحت نباش. به موقع می رسیم.

-نه. تو ناراحت نباش، یوسف جان، من به دیر رسیدن عادت دارم. می دانم که به موقع نمی رسیم و بلیت مرا می فروشند.

راننده می گفت:

-نخیر، انشاءالله می رسیم، اگر امام رضا طلبیده باشد می رسیم.

-د ... مسئله همین جاست. امام رضا نمی طلبد.

ساعت مرا مسخره کرده بود. در فاصله هر دقیقه که به میچ دست خود نگاه می کردم انگار پنج دقیقه جلو پریده بود. ناچار بودم مرتب آن را با ساعت یوسف و راننده مقایسه کنم. کلافه شده بودم. ساعت آن ها پرواز می کرد. عاقبت گفتم:

-یوسف جان، ما را چه به زن گرفتن؟ ببین چه شوری توی دل ما انداخته ای! راحت نشسته بودیم سر خانه و

زندگیمان.

-نترس. قسمت باشد، می شود.

حال پاسخ دادن نداشتم. نیم ساعت به پرواز مانده به فرودگاه رسیدیم. دوان دوان با ساک و چمدان وارد سالن شدیم و در صف بازرسی چمدان ها ایستادیم.

در لحظه ای که چمدان ها روی نوار به نرمی پیش می رفت یوسف که دیگر کلافه شده بود گفت:

-می ترسم من هم به پرواز نرسم.

-نه جانم، تو می رسی. اگر هم تا حالا طول کشیده به خاطر شانس من است که قرار بود با تو همسفر باشم. جای تو محفوظ است.

بارهای یوسف را تا دم باجه تحویل بار و بلیت بردم و او را راهنمایی کردم. هر چه باشد او بلیت تایید شده داشت، زن داشت، زن او و خانواده اش در مشهد منتظرش بودند. پس او واجب تر بود. من صیغه مبالغه بودم. نقش هنرپیشه بدل را بازی می کردم، کار یوسف که رو به راه شد با سر به سوی باجه فروش بلیت های لیست انتظار رفتم. پاسخ را از قبل می دانستم.

-به، آقا چرا اینقدر دیر آمدی! الان مسافرهایی لیست انتظار هم دارند سوار می شوند.

از اول هم گفتم که همیشه دیر می رسیدم.

حالا که چند سال از آن روز می گذرد، با وجود اینکه زن دارم و یک پسر کوچولوی مامانی دارم و در مشهد مجاور شده ام، همیشه آن روز را با حسرت و تاسف به یاد می آورم. به یاد می آورم که چگونه دل شکسته از بازی روزگار، قدم زنان و اندوهگین از فرودگاه بیرون آمدم. ساک به دست، پکر و دم به گریه، یکی از تاکسی های فرودگاه را گرفتم و سرافکنده به دنبال راننده راه افتادم. به تاکسی رسیدیم، دستم روی دستگیره در ماشین بود که آن صدا را شنیدم. یک لحظه فکر کردم هنوز نوبت جبهه هستم. بی اراده و وحشت زده سر بلند کردم. دود غلیظی از آسمان به سوی ابدیت شیرجه می زد. من و راننده، چشم در چشم یکدیگر، مانده سایر مردمی که در آن دور و بر بودند خشک شدیم. مثل اینکه زمان متوقف

شده بود. بعد، ناگهان همگی به سوی ساختمان فرودگاه دویدیم. یکدیگر را هل می دادیم. با آرنج راهی برای خود می گشودیم. زبان همه باز شد. زمزمه ها اوج گرفت.

-چی شده؟

-یک هواپیما افتاد.

-خوردند به هم.

-خودم دیدم.

-جنگی بود.

-مانوره....

-کدام پرواز؟

-نمی دانم. مثل این که پرواز مشهد بود.

-چی؟!!

در میان شیون و هیاهو، موضوع روشن شد. پرواز مشهد با یک هواپیمای جنگی برخورد کرده بود!

کی باور می کرد من بعد از دو سال صحیح و سالم و بدون یک خراش از قلب جبهه برگردم. کی باور می کرد به جای آن که در خیابان، دم در منزل ما حمله بگذارند، دم در خانه عمویم را چراغانی کنند و حمله بگذارند. توی حمله پر از گل باشد و عکس یوسف با چشمان خمار و زلیخا گونه اش از درون آن به عابران زل بزند و آنان را وادار کند بر این جوان ناکانم دل بسوزانند. کی باور می کرد به اصرار زن عمو زیر عکس یوسف بنویسند شهید و به جای مادر من مادر یوسف در اشک و خاک بغلطد. که پدربزرگ با آن قوز پشت و با بیماری پارکینسون که او را از پا افکنده بود، تا همین امسال زنده بماند و یوسف جوان و رشید و سلامت برود؟ که یک هواپیمای جنگی شربت مرگ را در کام یوسفی که هرگز در جبهه نبود بریزد؟

و بالاتر از همه کی باور می کرد که دو سال بعد پدر بزرگ دست لرزان خود را بر سر پسر من بکشد و اشکریزان نام او را نیز یوسف بگذارد. کی باور می کرد؟

وقتی پسرم تازه راه افتاده بود خیلی شیطنت می کرد و از دیوار راست بالا می رفت. همسر من که همیشه نگران و وحشت زده است، می کوشید با تمام وجود از او محافظت کند و مانع صدمه دیدن او شود. در این مواقع به من می گفت:

-چطور می توانی اینطور خونسرد بنشیننی و او را تماشا کنی؟

و من می گفتم:

-چون می دانم که گر نگهدار من آنست که من می دانم، شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد.

با این همه از جا بلند می شدم، بچه را در آغوش می گرفتم و او را می بردم و می خواباندم. چون دوست داشتم و هنوز هم دوست دارم، خانه ساکت و سرشار از آرامش باشد و ستاره که به درخواست عمویم سرپرستی و حمایت از او را به عهده گرفته ام با چشمان ریزش با حق شناسی به چشمانم نگاه کند. حالا دیگر چه اهمیت دارد که باز هم دیر رسیدم و نفر دوم شدم، که ستاره بیوه یوسف بود و مادرم هنوز نق می زند که سه سال از تو بزرگتر است!

اصفهان

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com